

## تقریرات درس مثنوی (۲)\*

محمدعلی موحد\*\*

(صفحه: ۹-۳۶)

این حکایت گفته شد زیر و زبر  
همچو فکر عاشقان بی پا و سر  
سر ندارد چون زازل بوده‌ست پیش  
پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش  
بلکه چون آب است هر قطره از آن  
هم سر است و پا و هم بی هر دو آن

(مثنوی: دفتر اول، ابیات ۲۹۰۷-۲۹۰۹)<sup>۱</sup>

### سنت‌شکنی مولانا در آغاز مثنوی

کتاب‌های کلاسیک از شاهنامه تا گلستان و بوستان، من جمله سروده‌های سنایی و خاقانی و نظامی، با «بسم الله الرحمن الرحیم» و حمد خدا، نعت پیغمبر<sup>ص</sup> و بعدها نعت چهار خلیفه، معرفی مؤلف، سبب تألیف کتاب، نام شاهی که کتاب به او اهدا شده است و درباری که از

\* بخش دوم از سلسله درس‌های شرح مثنوی استاد دکتر محمدعلی موحد در فرهنگستان زبان و ادب فارسی؛ تنظیم و بازنویسی: علی غلامی.

\*\* عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی

۱. تمامی ارجاعات به مثنوی در این مقاله به مثنوی معنوی، تصحیح محمدعلی موحد (انتشارات هرمس و فرهنگستان زبان و ادب فارسی، تهران ۱۳۹۶) است.

آن امید دریافت صله می‌رود، شروع می‌شود؛ اما مولانا در مثنوی، کلام خود را با «بشنو از نی» شروع می‌کند. در آغاز سخن او از «بسم الله» و حمد و معرفی خود و کتاب خبری نیست.<sup>۱</sup> این شیوه غافلگیرکننده مولانا را در غزلیات او نیز می‌بینیم.

یک خانه پرز مستان، مستان نورسیدند دیوانه‌های بندی زنجیرها بریدند

(کلیات شمس: ۲/ ۱۷۵)<sup>۲</sup>

بحث راجع به مولانا در میان ایران‌شناسان غرب با ادوارد براون شروع شد. او در دوران مشروطه چندبار به ایران سفر کرد و، از روی علاقه شخصی‌ای که به ایران داشت، اولین تاریخ ادبیات ایران را در چهار جلد نوشت. ذهن محققانی چون او با آشکالی که در کتاب‌های کلاسیک دیده بودند مانوس بود و شیوه سنت‌شکنانه مولانا به نظر او غریب می‌نمود؛ از همین رو، مثنوی را مجموعه‌ای از پراکنده‌گویی‌های عرفانی در هم و برهم توصیف کرد:

... مثنوی حاوی تعداد زیادی حکایت سرگردان و به‌غایت گونه‌گون است که بعضی بسیار عالی و محکم و متین و برخی دیگر عجیب و غریب و حتی، به عقیده ما، سبب اشمئزاز است. در خلال داستان‌ها از اصل مطلب دور می‌افتد و رشته سخن گسیخته می‌شود و در عرفان و تصوف به مباحثی می‌پردازد که به علت عمق معانی اغلب بی‌اندازه پیچیده و مبهم است و با قسمت‌های دیگر که قصه است به نحو بارزی متناقض...<sup>۳</sup>

پس از ادوارد براون، بعضی‌ها، بیشتر در ایران، دنبال حرف او را گرفتند و مثنوی را فاقد طرح و ساختار و انسجام دانستند. مرحوم زرین کوب در اثر درخشان سرنی در تحلیل مثنوی می‌گوید: این کتاب بر اساس تداعی سروده شده است. او، در بحث خود، به دو اصطلاح علاقه خاصی نشان می‌دهد و بارها در اشاره به مثنوی از آن استفاده می‌کند: یکی اصطلاحی

۱. البته منظور در اینجا متن منظوم مثنوی است، نه دیباچه‌های مثنوی که بعد از اتمام نظم بر هر یک از شش دفتر آن افزوده است.

۲. تمامی ارجاعات به غزلیات مولانا در این مقاله به کلیات شمس تبریزی، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۰ جلد، امیرکبیر، تهران ۱۳۷۸) است.

۳. ادوارد براون (۱۳۵۸)، تاریخ ادبی ایران، ترجمه علی پاشا صالح، تهران: امیرکبیر، ج ۲، ص ۸۸۱.

است از خود مولانا: «جرّ جزّار کلام»<sup>۱</sup> (حرف حرف را می‌کشاند)، و دیگر «بلاغت منبری»<sup>۲</sup>. برخی از معاصران ما نیز، با برداشتی نادرست از همین تعبیرات، بر فقدان نظم و انسجام در مثنوی تأکید کرده‌اند. آنچه از مجموعه این نوع برداشت‌ها در ذهن نقش می‌بندد تصویر واعظی است حرّاف و پرگو که به قول معروف «منبر وَرش داشته» و مطالبی بی‌سروته و نامربوط می‌گوید و آسمان و ریسمان به هم می‌بافد. ارائه چنین تصویری مغشوش و ممسوخ از مولانا جفاکارانه‌ترین و نامنصفانه‌ترین امری است در حق آن بزرگ.

### تداعی معانی در مثنوی

از دو منظر می‌توان به اصطلاح تداعی نگریست: یکی عوامانه و دیگر علمی. این اصطلاح را مرحوم سیاسی در مقابل des idées association، که بحثی در روان‌شناسی است، آورد.<sup>۳</sup> مکانیزم اندیشه بشری بر پایه تداعی استوار است. روان‌شناسان تداعی را تابع اصول سه‌گانه مجاورت، مشابهت و تضاد دانسته‌اند و می‌گویند مطالب در ذهن بر اساس یکی از این سه اصل به هم مرتبط می‌شوند. بحث‌های علمی و ادبی و به‌طور کلی اندیشه بشری بر پایه‌های سه‌گانه تداعی استوار است و ذهن مولانا هم بر اساس این قاعده کلی کار می‌کند.

### مقوله طرح در داستان‌های مثنوی

می‌گویند طرح یا پی‌رنگ عبارت است از ستون فقراتی که اجزای کلام را به هم مرتبط می‌سازد. تمامی قصه‌های مثنوی این طرح را دارد و آغاز و پایان آن پیداست. هرچند در بسیاری از قصه‌ها، مولانا از قصه جدا می‌شود و به دنبال هدف خود می‌رود، اما سپس با هشیاری تمام به سر سخن بازمی‌گردد. به عنوان مثال، او در آخرین قصه دفتر ششم، به

۱. برای نمونه ← عبدالحسین زرین‌کوب (۱۳۹۷)، سرّ نی، تهران: علمی، ص ۱۹، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۰.

۲. ← همو (۱۳۸۴)، پله‌پله تا ملاقات خدا، تهران: علمی، ص ۲۵۷.

۳. ← علی‌اکبر سیاسی (۱۳۴۲)، مبانی فلسفه، تهران: شرکت سهامی کتاب‌های درسی ایران، ص ۹۰-۹۲.

اولین قصه دفتر اول ارجاع می‌دهد و این نشان می‌دهد که حضور ذهن او و ارتباط منطقی میان مطالب مثنوی، پس از چند سالی که از آغاز سرایش آن می‌گذرد، از بین نرفته است. اخیراً کتاب‌های ارزنده‌ای راجع به چهارصد و خرده‌ای داستان مثنوی نوشته شده است.<sup>۱</sup> عده‌ای گفته‌اند که قصه‌های مثنوی طرح دارد، اما خود مثنوی طرح ندارد. مشکل می‌توان گفت که تک‌تک قصه‌ها و اجزای کتابی طرح و انسجام داشته باشد اما خود آن کتاب طرح نداشته باشد. حرف‌هایی که خود مولانا درباره مثنوی گفته است با چنین برخوردی وفق نمی‌دهد و همچون نگاهی را بر نمی‌تابد.

گفته‌اند مولانا به ابتکار جدیدی دست زده است، در ادبیات جدید هم قصه‌هایی بدون طرح می‌نویسند. این دم شبیه به مدح است. مثنوی بیش از چهارصد قصه دارد اما آیا خود مثنوی فقط یک قصه است؟

قصه در نزد قدما غالباً دو کاربرد داشت: یا قصه می‌گفتند تا مطلب را تنزیل بدهند و به زبانی بگویند که ذهن کودک بتواند آن را دریابد و طالب آن باشد؛ چنان که قآنی گفته:

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفل اند طفل      کز برای خنده می‌خواهند شیرین قصه‌ای  
لاجرم در قصه باید رازها گفتن تمام      تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه‌ای<sup>۲</sup>

یا اینکه می‌خواستند مطالبی را به گوش صاحبان قدرت، که تاب شنیدن پند و اندرز نداشتند، برسانند؛ بنابراین منظور خود را در قالب قصه بیان می‌کردند، مانند قصه‌های کلیله و دمنه که برای شاه و درباریان و بزرگان گفته شده است. روایان این قصه‌ها، که همگی مربوط به زندگی این جهانی است، با مراعات ادب و احتیاط تمام سخن می‌گفته و معمولاً حکایت را با عباراتی چون «این حکایت را بدان نقل کردم» یا «این قصه بدان آوردم تا بدانی...» نقل، و حکمت قصه را نیز بیان می‌کرده‌اند.

۱. ← حمیدرضا توکلی (۱۳۸۹)، بوطیقای روایت در مثنوی، تهران: مروارید؛ سمیرا بامشکی (۱۳۹۱)، روایت‌شناسی داستان‌های مثنوی، تهران: هرمس.

۲. قآنی (۱۳۳۶)، دیوان، به تصحیح محمدجعفر محجوب، تهران: امیرکبیر، ص ۹۸۲.

مولانا التفاتی به کار این دنیا ندارد. آمده است بگوید زیر ظاهر این دنیا چیز دیگری هم هست؛ باطنی و غیبی وجود دارد. می‌خواهد راجع به آن عالم سخن بگوید. بنابراین، همین قصه‌ها را که برای کار این دنیا آمده بیان، و به آن نتیجه‌ای که برای کار دنیا استفاده می‌شود، اشاره می‌کند؛ ولی در ورای آن نتیجه دیگری هم می‌گیرد که شما آن را در کتاب‌های قصه دیگر چون کلیله و دمنه پیدا نمی‌کنید.

مولانا در جست‌وجوی رخنه‌ای در ساختار قصه است تا بتواند شما را به عالم غیب متصل کند. تنها چیزی که نگاه عرفانی را از نگاه معمولی جدا می‌کند نوع نگرش به دنیاست. نگاه معمولی ظواهر دنیا را می‌شناسد و به آن ارزش می‌دهد، اما کاری با ورای آن ندارد. نظر عرفانی می‌گوید قواعد و قوانینی ناظر بر این عالم هست که در این عالم کار می‌کند، اما عالمی در ورای این عالم وجود دارد که این معیارها و قوانین در آن کارایی ندارد. در قرآن، آیات آغازین سوره بقره از باور داشتن به عالمی جز عالم ظاهر یاد می‌کند: الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ (بقره ۲: ۳)، این از عالم دیگری نشانی می‌دهد. غیب یعنی پوشیده، پنهان، ناپیدا. ایمان به غیب و جهانی ناپیدا و پوشیده از نظرها شاخص هر نگرش دینی و عرفانی است.

### چگونگی آغاز سرایش مثنوی در روایات

مولانا می‌گوید مثنوی را به استدعای حسام‌الدین سروده است. حسام‌الدین از اصحاب گزین مولانا و منشی مخصوص اوست که بعد از درگذشت شیخ صلاح‌الدین زرکوب خلافت مولانا و سرپرستی مریدان را بر عهده گرفت. مولانا در یکی از نامه‌هایش او را هم پدر و هم فرزند خود خوانده است.<sup>۱</sup> تقریباً شصت سال بعد از وفات مولانا که ابن بطوطه، سیاح مراکشی، به قونیه آمد، افسانه‌ای را که درباره دگرگونی احوال مولانا و شروع سرایش مثنوی در افواه بوده، چنین نقل می‌کند:

۱. ← جلال‌الدین محمد مولوی (۱۳۷۱)، مکتوبات، به تصحیح توفیق ه. سبحانی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ص ۲۲۴.

می‌گویند مولانا در آغاز کار مردی فقیه و مدرس بود، طلاب قونیه در مجلس درس او حاضر می‌شدند و به کسب علم و دانش می‌پرداختند. یک روز مردی حلویایی که طَبَقی حلوا بر سر داشت وارد مدرسه شد، او حلوا را به قطعات بریده بود و هر قطعه‌ای را به یک فلس می‌فروخت. شیخ گفت طَبَق پیش آر، حلویایی پاره‌ای از حلوا برداشت و به شیخ داد. شیخ آن را گرفت و خورد. حلویایی از مدرسه بیرون رفت و کسی دیگر را از آن حلوا نداد. شیخ نیز مجلس درس را ترک گفت و به دنبال او بیرون رفت. طلاب هر چه منتظر شدند خبری از مراجعت او نیافتند و هر چه جستند به جایگاه شیخ راه نبردند. پس از چند سالی مولانا مراجعت کرد لیکن این بار وی آن مرد فقیه نبود. جز به اشعار فارسی مبهم و نامفهوم زبان نمی‌گشاد، طلاب به دنبال او راه می‌رفتند و اشعار او را می‌نوشتند. این اشعار در مجموعه‌ای گرد آمده که مثنوی نامیده می‌شود.<sup>۱</sup>

در همان زمان‌ها و در همان باب، روایت دیگری نیز در میان پیروان مولانا و مشایخ طریقت مولویه رواج داشته که به واقعیت نزدیک‌تر می‌نماید و افلاکی آن را چنین نقل کرده است:

همچنان راوی خبر، صاحب السیر و السیر، سید اصحاب النظر، مولانا سراج‌الدین مثنوی‌خوان تریه چنان حکایت کرد که سبب تألیف کتاب مثنوی معنوی... آن بود که روزی... حسام‌الحق و الدین... بر بعضی یاران اطلاع یافت که به رغبت تمام و عشق عظیم الهی‌نامه حکیم آ را و منطق الطیر فریدالدین عطار و مصیبت‌نامه او را به جد مطالعه می‌کنند... و آن شیوه معانی غریب ایشان را عجیب می‌نمود... شبی حضرت مولانا را خلوت یافته سر نهاد و گفت که دواوین غزلیات بسیار شد... لله الحمد و المنة سخنان تمامت سخن‌گویان از عظمت آن کلام فروماند؛ اگر چنانکه به طرز الهی‌نامه حکیم و اما به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در میان عالمیان یادگاری بماند و مونس جان عاشقان و دردمندان گردد، به غایت مرحمت و عنایت خواهد بود... [مولانا] فی‌الحال از سر دستار مبارک خود جزوی که شارح اسرار کلیات و جزویات بود [یعنی فهرست تمام مطالب مثنوی] به دست چلبی حسام‌الدین داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی... تا آنجا که... «والسلام» نبشته بود... بعد از آن حضرت مولانا فرمود که... از عالم غیب... در دلم این معانی را القا کرده بود که این نوع کتابی منظوم گفته آید... اکنون بیا در اوج هوای همای همت خود

۱. ← ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن بطوطه (۱۳۷۶)، سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه محمدعلی موحد، تهران: آگه، ج ۱، ص ۳۵۶-۳۵۷.

۲. منظور حدیقه سنایی است.

پرواز کرده، پروازی بکن به سوی معراج حقایق در عین متابعت محمدی، آهنگی بنما تا مناسب آن آهنگ پیش آهنگِ باطنِ فاطنِ ما در اهتزاز آید و به نظم کلمات معانی شروع نماید...<sup>۱</sup>

خارج از زبان بازی‌های معمول این قبیل روایت‌ها، عصاره و جوهر گزارش آن است که حسام‌الدین به مولانا پیشنهاد می‌کند کتابی به شیوهٔ حدیقه ولی در وزن منطق‌الطیر فراهم آورد. مولانا که برای ساختن مثنوی به همت حسام‌الدین نیازمند است، به او می‌گوید: «پروازی کن به سوی معراج حقایق در عین متابعت محمدی». مسئلهٔ «متابعت»، که شمس تبریزی در مقالات بر آن تأکید دارد و در اولین برخورد با مولانا آن را مطرح می‌کند، مسئله‌ای است که مکتب جنید را از مکتب‌های دیگر جدا می‌کند. مولانا به کسی احتیاج دارد که او را به وجد و شوق بیاورد و او را همراهی کند.

افلاکی در ادامهٔ گزارش می‌گوید: مولانا شروع به ساختن مثنوی کرد و شب و روز در راه و در مجلس، حتی در حمام، مشغول به سرودن مثنوی بود. معنای معقول این کلام آن است که پرداختن به مثنوی کار تمام‌وقت مولانا شده بود. شب و روز مولانا وقف مثنوی بود، چه در خواب و چه در بیداری، خاطر او تنها به مثنوی مشغول بود.<sup>۲</sup> این معنا با آن سخن مولانا در دیباجهٔ دفتر اول که می‌گوید: «اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی» (من بسیار کوشیدم برای سرایش مثنوی) (دفتر اول، دیباجه، ص ۱) وفق می‌دهد و با آن معنی که می‌گوید این عبادتی است که من امید قبولش را دارم و من این را برای بازماندگان و ذخیرهٔ آخرت ساخته‌ام تا مثنوی برای آیندگان شیخی کند، سازگاری تمام دارد.

## دیباجهٔ مثنوی: سنت‌شکنی و نوآوری

بشنو این نی چون شکایت می‌کند از جدایی‌ها حکایت می‌کند

۱. شمس‌الدین احمد الافلاکی العارفی (۱۳۶۲)، مناقب العارفین، به کوشش تحسین یازجی، تهران: دنیای کتاب (افست چاپ ۱۹۵۹م انجمن تاریخ ترک، انقره)، ج ۲، ص ۷۳۹-۷۴۱.

۲. ← همان، ج ۱، ص ۷۴۲.

کز نیستان تا مرا بریده‌اند  
 سینه‌خواهم شرحه‌شرحه از فراق  
 هرکسی کاو دور ماند از اصل خویش  
 من به هر جمعیتی نالان شدم  
 هرکسی از ظنّ خود شد یار من  
 سرّ من از ناله من دور نیست  
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست  
 آتش است این بانگِ نای و نیست باد  
 آتشِ عشق است کاندِر نی فتاد  
 نی حریفِ هر که از یاری برید  
 همچو نی زهری و تریاقی که دید؟  
 نی حدیثِ راهِ پر خون می‌کند  
 محرمِ این هوش جز بی‌هوش نیست  
 در غم ما روزها بیگانه شد  
 روزها گر رفت، گو: رَو باک نیست!  
 هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد  
 در نیابد حالِ پخته هیچ خام  
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 باز جوید روزگار وصل خویش  
 جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم  
 از درون من نجست اسرارِ من  
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
 لیک کس را دید جان دستور نیست  
 هر که این آتش ندارد نیست باد!  
 جوششِ عشق است کاندِر می فتاد  
 پرده‌هاش پرده‌های ما درید  
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟  
 قصه‌های عشقِ مجنون می‌کند  
 مر زبان را مشتری چون گوش نیست  
 روزها با سوزها همراه شد  
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست  
 هر که بی‌روزی‌ست، روزش دیر شد  
 پس سخن کوتاه باید، والسلام!

(مثنوی: دفتر اول، ابیات ۱-۱۸)

این ۱۸ بیتی است که، طبق روایت افلاکی، مولانا آن را پیش‌تر سروده بود و، در پاسخ خواسته حسام‌الدین، نسخه آن را از دستارش بیرون آورد و بر او خواند. پس از آن، مولانا ۱۶ بیت دیگر سرود تا دیباچه را به متن اصلی پیوند دهد.

در این ۱۸ بیت آغازین با دو ویژگی بزرگ مولانا مواجه می‌شویم: سنت‌شکنی و نوآوری. ممکن است کسی سنت‌شکنی کند، اما چیزی برای عرضه کردن نداشته باشد، اما سنت‌شکنی مولانا با نوآوری همراه است. تا پیش از مولانا، در ادبیات کهن فارسی نادر بتوان از نویسنده و شاعری سراغ گرفت که کلام خود را بی نام و حمد خداوند آغاز کرده باشد. دومین ویژگی



نوآوری مولوی است. تا پیش از مثنوی، هیچ کتابی را سراغ نداریم که با سخن از نی و شنیدن شرح شکایت آن شروع شده باشد.

در نسخه‌هایی از مثنوی که در سی سال اول پس از وفات مولانا کتابت شده‌اند، در ۱۸ بیت نخستین مطلقاً واریانت و نسخه‌بدلی وجود ندارد و تمامی نسخه‌ها در مورد این ۱۸ بیت متفق‌القول‌اند؛ زیرا مولانا آن را پیش‌تر پخته، ویراسته و تثبیت کرده بود. اما از بیت هجدهم که می‌گذریم واریانت‌ها شروع می‌شود؛ زیرا از این پس سرایش مثنوی کار شبانه‌روزی مولانا شده بود و او فرصتی برای جرح و تعدیل و اصلاح سخن خود نداشت و تمام‌وقت مشغول ساختن ابیات بود. ظاهراً مولانا روزها مضامین ابیات را در ذهن خود آماده و سپس شب‌ها آن را بر حسام‌الدین املا می‌کرده و او می‌نوشته است. در شیوهٔ املا ممکن است خطاهای گفتاری و شنیداری و نوشتاری رخ دهد. وقتی هم کسی از روی آن نوشتهٔ املاشده نسخه برمی‌دارد خطاها بیشتر و بیشتر می‌شود و این امری طبیعی است.

پس ۳۴ بیت پیش از داستان کنیزک به دو قسمت تقسیم می‌شود: ۱۸ بیت نخست که مولانا قبلاً سروده بود و ۱۶ بیتی که بعداً سرود تا ابیات دیباچه را به داستان کنیزک و ادامهٔ مثنوی پیوند دهد. ۱۸ بیت نخست نیز از نظر محتوا به دو بخش تقسیم می‌شود: بخشی زبان حال نی است که از جدایی و فراق شکایت می‌کند و بخش دیگر وصف عشق و احوال آن است.

بشنو این نی چون شکایت می‌کند	از جدایی‌ها حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا پبریده‌اند	در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه‌خواهم شرحه‌شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کاو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحلالان و خوش‌حلالان شدم

اگر در شرح‌های مثنوی تأملی بکنیم، از شرح خوارزمی و جامی و خاتم فلاسفهٔ ما حاج ملاهادی سبزواری تا شارحان آن سوی مرزها، در آسیای صغیر، انقروی و در شبه‌قاره، محمدولی و محمدافضل و بحرالعلوم، دربارهٔ نی به اندازهٔ یک کتابخانه حرف نوشته‌اند و چیزی به این سادگی را پیچانده‌اند و چه چیزها که نگفته‌اند. ما می‌گوییم این نی همان

نی چوبین است. همچنان که مخاطب منوچهری در قصیده شمسیه همان شمع مومی است.

نالۀ نی نالۀ اشتیاق است برای پیوستن به وطن مألوف خود؛ شرح درد هجران و جدایی است؛ درد جدا افتادن از اصل است. مولانا می‌گوید: این نی و موسیقی هم تسلیت می‌دهد و هم حال شما را خوش می‌کند. نی با هر دسته‌ای، چه آنهایی که شاد بودند، چه آنهایی که در ماتم و محتاج تسلیت بودند، یار و همراه شد. آن که ماتم داشت، با صدای نی، های‌های گریست و آن که شاد بود، با نوای آن، به رقص برخاست.

سرّ من از نالۀ من دور نیست      لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست      لیک کس را دید جان دستور نیست

این دو بیت اشاره‌ای است به اینکه بدیهی بودن چیزی و نزدیک بودن آن، سبب می‌شود که آن را گم کنیم و به آن بی‌توجه باشیم. با وجود اینکه جان نزدیک‌ترین چیز به تن است، کسی توانایی دیدن جان را ندارد.

آتش است این بانگِ نای و نیست باد      هر که این آتش ندارد نیست باد!

آتشِ عشق است کاندِر نی فتاد      جوششِ عشق است کاندِر می فتاد

نی حریفِ هر که از یاری برید      پرده‌هاش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟      همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

آنچه نی را به ناله و آواز، و می را به جوش و خروش درمی‌آورد عشق است. نی حریف و هم‌زبان و هم‌زبانوی کسی است که از یاری دور افتاده است. با او هم‌دردی می‌کند. نوای نی آتش درد را مشتعل می‌کند و به شعله‌ی آن دامن می‌زند و هم آن را تسکین و تسلیت می‌دهد؛ پس هم زهر است و هم تریاق است. حالت دوگانگی و تناقضِ نی قابل تأمل است:

نی حدیثِ راهِ پر خون می‌کند      قصه‌های عشقی مجنون می‌کند

نی که می‌نالد زبان حال همه‌ی عشاق است. از زبان همه‌ی عاشقان سخن می‌گوید و از سوی همه‌ی آنان می‌نالد.

محرمِ این هوش جز بی‌هوش نیست      مر زبان را مشتری چون گوش نیست

دلی درآشنا باید تا این راز را دریابد. عقل و هوشیاری در مفهوم متداول آن مستلزم توجه و اشتغال تامّ ذهن به امر دنیاست. این عقلِ معاش است و حال آنکه درک عالم ماورا جز با انقطاع کامل از این‌گونه اشتغال ذهنی حاصل نمی‌شود. در واقع، اگر هوش را به معنی متداول آن بگیریم، اینجا نه هوش که بی‌هوشی راهگشا تواند بود. با زبان نمی‌شود حرف زبان را شنفت، شنیدن حرفِ زبان فقط از گوش برمی‌آید که بی‌زبان است، زبان ندارد و به همین دلیل خریدار زبان است.

هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد هر که بی‌روزی‌ست، روزش دیر شد

هر موجودی جز ماهی از آب سیر می‌شود؛ ماهی است که از آب سیر نمی‌شود. آن که نصیب از روزی ندارد روز به چه درد او می‌خورد؟ روز بی‌روزی کوچک‌بن بست است که هرچه کوتاه‌تر بهتر. آدم بی‌روزی دلش می‌گیرد که چرا روز تمام نمی‌شود.

### مقالات شمس و انعکاس آن در کلام مولانا

مثنوی را باید در پرتو آثار دیگر مولانا خواند؛ چه فیه‌ما فیه و چه دیوان و نیز در پرتو مقالات شمس. در مقدمهٔ مقالات این‌گونه به نظر می‌رسد که گویی تمام مثنوی شرح و تفسیر مقالات شمس است. آنچه به دست ما رسیده تنها بخشی از سخنان و مقالات شمس است. قسمت اعظم گفت‌وگوهای شمس و مولانا به دست ما نرسیده است. بعد از جریانی که اتفاق افتاد و شمس به حلب رفت و مولانا پسرش را با جمعی فرستاد و او را آوردند، این دفعه این امکان برای شمس فراهم شد که در جمع صحبت کند و آن صحبت‌هاست که یادداشت شده و این‌گونه گسسته‌پاره به دست ما رسیده است. این‌گونه نیست که تمامی گفت‌وگوهای شمس و مولانا، آنجا ذکر شده باشد.

شروع مقالات چنین است:

اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حادثی رسیده باشی. حق قدیم است از کجا یابد حادث قدیم را؟ ما للتراب و ربّ الارباب؟ نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جان است؛ و آنکه اگر جان بر کف نهی چه کرده باشی؟

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند به سر تو که همه زیره به کرمان آرند

زیره به کرمان بری چه قیمت و چه نرخ و چه آب روی آرد؟ چون چنین بارگاهی است، اکنون او بی‌نیاز است تو نیاز ببر، که بی‌نیاز نیاز دوست دارد؛ به واسطه آن نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی. [به چه بجهی؟]. از قدیم چیزی به تو پیوند و آن عشق است. دام عشق آمد و در او پیچید، که یحیونہ تأثیر یحیهم است. از آن قدیم قدیم را بینی و هو یدرک الابصار. این است تمامی این سخن که تماشش نیست؛ الی یوم القیامه تمام نخواهد شد.<sup>۱</sup>

این بند سه مطلب دارد: (۱) میان حادث و قدیم نمی‌توان ارتباط برقرار کرد (حادث با قدیم نمی‌پیوندد)؛ (۲) حادث جز نیاز چیزی برای عرضه کردن به قدیم ندارد؛ (۳) وقتی حادث اعلام نیاز کند، از طرف قدیم عشق به او داده می‌شود.

کاری نداریم که کسی با این جهان بینی موافق است یا مخالف؛ می‌خواهیم ببینیم که شمس و مولانا در کجا ایستاده اند و از چه منظری به جهان هستی و ارتباط خدا و انسان می‌نگرند؟ شهریار می‌گوید:

گر از این چاه طبیعت که جهان من و توست به در آیم جهان جمله از آن من و توست  
آسمان پهنه خوانی که به پای تو و من مهر و مه قرصه نانی که به خوان من و توست<sup>۲</sup>

تصویر عرفانی از آدمیزاد این‌گونه است، او در چاه طبیعت محصور است. شمس می‌گوید با طناب آسمانی عشق است که از این چاه طبیعت می‌توان خود را بالا کشید؛ و تو ای انسان، باید خود را به این طناب بپیچی. در قرآن آمده است: فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ (مائده: ۵۴) «خداوند آنها را دوست دارد و آنها خدا را دوست دارند». دوست داشتن آنها واداد و بازتاب دوستی خداست. موهبت محبت اول از سوی بالا می‌آید و وقتی می‌آید که انسان کمال نیاز را از خود نشان داده باشد. تا نیاز نباشد طناب عشق از آسمان نمی‌افتد. این موقفی است که شمس و مولانا دارند و جهان را از آنجا نظاره می‌کنند.

۱. شمس‌الدین محمد تبریزی (۱۳۷۷)، مقالات، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، تهران: خوارزمی، ص ۶۹.

۲. محمدحسین شهریار (۱۳۶۶)، کلیات دیوان، تهران: زرین و نگاه، ج ۱، ص ۱۵۵.

اما بازتاب این مطلب در مثنوی چگونه است؟ گفتیم ۸ بیت اول مثنوی، شکایت‌نامه‌ی نی است. از بیت نهم بحث عشق در میان می‌آید. این بحث تا بیت ۳۵ و ۳۶، که قصه‌ی عشق پادشاه و کنیزک شروع می‌شود، ادامه می‌یابد و آن اولین قصه‌ی مثنوی است. آخرین قصه‌ی مثنوی هم داستان شاهزادگان و عشق دختر پادشاه چین است. بدین ترتیب، مثنوی با قصه‌ی عشق آغاز می‌شود و با قصه‌ی عشق پایان می‌پذیرد. ولی قصه‌ی عشق را پایان نیست؛ الی یوم القیامه تمام نخواهد شد و از اینجاست که مولانا قصه‌ی آخر را ناتمام می‌گذارد. یعنی انجام و فرجام شاهزاده‌ی سوم در قصه‌ی آخر معلوم نیست. به گمان من، مولانا آن قصه را عمدتاً ناتمام گذاشته است و در جواب سلطان‌ولد که می‌پرسد: چرا نمی‌خواهی قصه را به پایان ببری؟ می‌گوید: شترم در اینجا زانو زده و دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. آن کسی که طالب باشد، باقی این قصه را به زبان بی‌زبانی از من می‌شنود، یعنی خواننده به اندازه‌ی دریافت خودش باید باقی قصه را بسازد.

شمس گفت: «حادث هرگز نیابد قدیم را»، «از قدیم چیزی بر تو آید و آن عشق است»، «دام عشق آمد و در او پیچید»؛ اینها اجزای اصلی سخن شمس است در سرآغاز مقالات. حالا ببینیم که مولانا این نکات را چگونه پرورده و در کلام خود تضمین کرده است:

عشق جانان مرا ز جان ببرد	جان به عشق اندرون ز خود برهید
زانکه جان مُحدّث است و عشق قدیم	هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس	جان ما را به قرب خویش کشید
باز جان را ز خویشتن گم کرد	جان چو گم شد وجود خویش بدید
بعد از آن باز با خود آمد جان	«دام عشق آمد و در او پیچید»
شربت‌ی دادش از حقیقت عشق	جمله اخلاص‌ها از او بزهید <sup>۱</sup>

(کلیات شمس: ۲/۲۵۶)

باز در غزلی دیگر از مولانا می‌خوانیم:

۱. در اصل «برمید» است؛ و «بزهید» درست‌تر می‌نماید.

خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم که نیست لایقِ پیشش ملک تعالی را

(همان: ۱/۱۳۲)

مولانا می‌گوید: خداوند آن‌قدر لطف دارد که اگر برای او مردن میسر بود، می‌مرد. او نمی‌تواند بیچد، این است که این ریسمان عشق را می‌فرستد، تا آدمی در آن بیچد و به سوی او بالا رود.

با این بحث کوتاهی که درباره‌ی انعکاس مقالات شمس در کلام مولانا آوردم، حالا باز می‌گردیم و بخش دوم ابیات دیباچه را که درباره‌ی عشق و احوال آن است می‌خوانیم:

بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر؟
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد؟ قسمت یک‌روزه‌ای
کوزه‌ی چشم یتیمان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشقِ خوش‌سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا!	طور مست و خَرّ موسی ضاعفا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی
هر که او از هم‌زبانی شد جدا	بی‌زبان شد، گرچه دارد صد نوا
چون که گل‌رفت و گلستان درگذشت	نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای	زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس؟
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود، چون بود؟
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟	زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست

(مثنوی: دفتر اول، ابیات ۱۹-۳۴)

اینکه خواندم در واقع قصیده‌ی غزایی است درباره‌ی عشق؛ قصیده‌ای که در قالب مثنوی ریخته

شده است. جامی این ۱۸ یا ۳۴ بیت را نی‌نامه نامیده است؛ این نی‌نامه نیست، عشق‌نامه است. تمام مثنوی عشق‌نامه است. این عشق‌نامه کوچک اول، فهرست عشق‌نامه بزرگ است. اصلاً بحث بحث عشق است. بحث آن طنابی است که گفت «از قدیم چیزی به تو پیوند» و آن عشق است. انسان فقط با عشق می‌تواند خود را از چاه طبیعت نجات بدهد. سر تا پای مثنوی تفسیر این سخن است. آنهایی که می‌گویند مثنوی انسجام ندارد و با فکر قبلی ساخته نشده است، مهمل می‌گویند. کاملاً روشن است که مولانا با فکر قبلی مثنوی را ساخته و موضع معین و جهان‌بینی روشنی در ورای کلام او نهفته است. حال، اینکه کسی با این موضع موافق باشد یا نباشد مهم نیست. یک انسان باهوش و فرزانه دارد از آن موضع به زندگی نگاه می‌کند و آنچه را می‌بیند، می‌گوید. آن نگاه نافذ و فوق‌العاده باریک‌بین‌نگاهی است که همه جزئیات را ثبت می‌کند. در این چند بیت، چهار ویژگی برای عشق قائل می‌شود:

(۱) عشق پالایشگر است:

هر که را جامه ز عشقی چاک شد      او ز حرص و عیب کلی پاک شد

(۲) عشق معراج‌گر است:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد

(۳) عشق آزادی‌بخش است:

بند بگسل باش آزاد ای پسر      چند باشی بند سیم و بند زر؟

(۴) عشق درمانگر است:

شاد باش ای عشقی خوش‌سودای ما      ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما      ای تو افلاطون و جالینوس ما

تهذیب قدم اول است. خداوند در قرآن به حضرت ابراهیم می‌گوید: فَخَذَّ اَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصَرَّهُنَّ اِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلٰى كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يٰتَيْنِكَ سَعِيًّا (بقره ۲: ۲۶۰)، «این چهار مرغ را بگیر و بکش...». ابراهیم نیز چهار مرغ را می‌کشد و پاره‌پاره آنها را به هم می‌آمیزد و بعد هر تکه از آن را در یکی از چهار کوه اطراف شهر می‌گذارد، بعد پرندگان را فرامی‌خواند و آنها پرواز می‌کنند و به سمت او می‌آیند. مولانا در دفتر پنجم، در تفسیر

این آیه، می‌گوید: آن چهار مرغ، چهار خوی هستند و کشتن چهار پرنده رام کردن آن خوی‌هاست. آن چهار پرنده عبارت بودند از بط و خروس و طاووس و زاغ:

بط حرص است و خروس آن شهوت است      جاه چون طاووس و زاغ امنیت است  
(مثنوی: دفتر پنجم، بیت ۴۴)

تهذیب نفس و پاک کردن خود از آلودگی‌ها، پالودن خود، و زنگار از رخ آینه پاک کردن یکی از معجزات عشق است.

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟      زآنکه زنگار از رخش ممتاز نیست

عشق است که این زنگار را پاک می‌کند و آلودگی‌ها را از بین می‌برد. مولانا این ویژگی‌ها را مرتباً در غزلیات و مثنوی تکرار می‌کند.

عشق با وجود اینکه رابطه‌ای دوطرفه است، بسته به اشاره و گوشه چشمی از جانب معشوق است. اگر این نباشد، عشق سر نمی‌گیرد:

چون نباشد عشق را پروای او      او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او

در راه عشق، اعتماد بر روشنگری از آن سوست:

من چگونه هوش دارم پیش و پس      چون نباشد نور یارم پیش و پس؟

اشاره است به آیه یَسْعَى نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ (حدید ۵۷؛ ۱۲؛ نیز ← تحریم ۶۶: ۸).

این معانی به بیانی گوناگون در جای‌جای مثنوی و غزلیات مولانا پراکنده است:

ز قد پر خم من در ره عشق      بر آب چشم من پل می‌توان کرد  
ز اشک خون همچون اطلس من      براق عشق را جل می‌توان کرد  
ز هر حلقه از آن زلفین پر بند      پی گردنکشان غل می‌توان کرد  
تو دریایی و من یک قطره ای جان      ولکن جزو را کل می‌توان کرد  
تو قاف قندی و من لام لب‌تلخ      ز قاف و لام ما قُل می‌توان کرد  
رهی دور است و جان من پیاده      ولی دل را چو دلدل می‌توان کرد

(کلیات شمس: ۸۳/۲-۸۴)



چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دستنبوی او  
شیران زده دُم بر زمین پیش سگان کوی او  
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او  
ای شب تو زلفش دیده ای نی و نی یک موی او  
این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او  
(همان: ۹-۱۰)

ای مردمان که دیده ست جزوی ز کل زیاده؟!  
(همان: ۱۶۲ / ۵)

از بهر گشاییدن ابواب رسیده  
(همان: ۱۳۲ / ۵)

ما ز ابر عشق هم آبتیم  
(همان: ۲۸ / ۴)

صد پرده به هر نفس دریدن  
(همان: ۱۷۷ / ۴)

ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست؟  
باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست  
(همان: ۲۶۹ / ۱-۲۷۰)

اشتر مستیم درین زیر بار  
تا برمد خلق ازو چون شکار  
خلق رود تشنه بدو جان سپار  
(همان: ۵۳ / ۳)

واقفی بر عجزم اما می کنی  
هم شکایت را تو پیدا می کنی  
(همان: ۱۷۹ / ۱)

عشقی دل پر درد را بر کف نهد بو می کند  
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او  
بنگر یکی بر آسمان، بر قلعه روحانیان  
ای ماه رویش دیده ای خوبی ازو دزیده ای  
مرعشقی را خود پشت کو؟ سرتابه سرروی است او  
چون آینه ست عالم، نقش کمال عشق است

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

ابرها آبتن از دریای عشق

عشق است در آسمان پریدن

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم

در کف عشق است مهار همه  
گاه چو شیرینی متمثل شود  
گاه چو آبی متشکل شود

با من ای عشق امتحان ها می کنی  
هم تو اندر بیشه آتش می زنی

خطاب به شمس می گوید:

آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو؟!

آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو

دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید  
 بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست؟  
 هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت  
 اول غلام عشقم و آنگاه آن تو  
 هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو  
 گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو  
 (همان: ۵ / ۷۳-۷۴)

### شباهت مثنوی به قرآن

یکی از مظاهر نوآوری‌های مولانا اسم کتاب اوست. مولانا کتاب خود را «مثنوی» نامیده است. مثنوی نوعی شعر است. مولانا اسم یک قالب شعری را برای کتاب خود برگزیده و این یک نوآوری است. تا پیش از مولانا سابقه نداشته است که کسی نام یک قالب شعری را برای کتاب خود برگزیند. مانند «کتاب» و «قرآن» به معنی «نوشتن» و «خواندن» که از نام‌های قرآن است. کسی که نه خواندن بلد است و نه نوشتن، کتابی می‌آورد که خواندن و نوشتن نام دارد.

مولانا اصرار دارد بر اینکه کتاب من عین قرآن است. هر چه آنجا هست اینجا هم هست. به قرآن «مثنایی» اطلاق شده است. یکی از اسامی قرآن، که در دو جای قرآن به آن اشاره شده، «مثنایی» است: وَ لَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنَ الْعَظِيمَ (حجر ۱۵: ۸۷)؛ اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا مُتَشَابِهًا مَثَانِي تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ (زمر ۳۹: ۲۳). مثنایی به معنی «دوگانه» است و مثنوی نیز همین معنا را دارد. مثنوی ۲۵۶۰۰ بیت است و هر بیتش دو لنگه جداگانه دارد، که به وسیله یک قافیة همسان به هم پیوسته است. این لنگه‌ها، در عین جدایی، به هم پیوسته‌اند. یکی از اصول نگرش مولانا این است که در هر چیزی خصلت دوگانگی و دوگونگی آفرینش را می‌بیند. این خصلت در تمام اجزای عظیم کارخانه آفرینش ظهور دارد. در همین ۳۴ بیت اول هم مولانا به این مطلب اشاراتی دارد:

همچو نی زهری و تریاقی که دید؟      همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟

نی هم «زهر» است و هم «تریاق»، هم «دمساز» است و هم «مشتاق». این دوگانگی در عین پیوستگی در تمام اجزای آفرینش مسئله غریبی است که متفکران آن عصر همچون ابن عربی سخت گرفتار آن‌اند.

مثال عشق پنهانی و پیدا ندیدم همچو تو پیدا پنهانی

(کلیات شمس: ۳۵ / ۶)

## دو جنبه وجودی مولانا

مسئله قابل توجه دیگر این است که مولانا دو جنبه دارد: شاعرانگی و عرفان. مولانا در قلّه قاف شعر فارسی قرار دارد، ولی به این جنبه او کمتر توجه شده است. تازگی‌ها با توجه به معیارهای نقد ادبی جدید، به نکات، ظرایف و پیچیدگی‌های شعر و رموز شاعرانگی مولانا پرداخته‌اند و مطالب تازه کشف می‌کنند. این اتفاق مبارک است، به شرط آنکه یادمان باشد که با چه کسی سروکار داریم. گاهی فقط به جنبه عرفانی او توجه می‌کنیم و از جنبه شاعرانگی او غافل می‌شویم؛ باید به هردو جنبه او توجه کرد.

وقتی مولانا از عشق می‌گوید، زیبایی خیره‌کننده تصاویری که ترسیم می‌کند شگفت‌انگیز است و شاعرانگی او را به جادوگری نزدیک می‌کند:

عشقمش دل پر درد را بر کف نهد بو می‌کند چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دستنبوی او

(همان: ۹ / ۵)

ز قد پر خم من در ره عشق	بر آب چشم من پل می‌توان کرد
ز اشک خون همچون اطلس من	بُراق عشق را جُل می‌توان کرد
ز هر حلقه از آن زلفین پر بند	پی گردنکشان غُل می‌توان کرد
تو دریایی و من یک قطره ای جان	ولکن جزو را کل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ	ز قاف و لام ما قُل می‌توان کرد
رهی دور است و جان من پیاده	ولی دل را چو دلدل می‌توان کرد
خمش کن زانکه بی گفت زبانی	جهان پر بانگ غلغل می‌توان کرد

(همان: ۸۳ / ۲ - ۸۴)

تمام این ایماژها و تصاویر فوق‌العاده است. این تشبیهات و استعاره‌ها سابقه ندارد. توجه

داشته باشیم که قافیه کردن واژه‌هایی مانند «غل»، «کل»، «قل» و... فوق‌العاده سخت است.

نگرش عرفانی مولانا نیز همچون بلاغت و شکوه شعر او بدیع و جذاب است. عشقی که

مولانا می‌گوید، به وسعت آفرینش فراگیر است، مسیرش رو به بالاست در اوج بی‌کرانگی‌ها. در نمونه‌های زیر، منظری که مولانا از آن به عشق و جهان هستی می‌نگرد آشکار است:

حکمت حق در قضا و در قَدَر      کرد ما را عاشقان همدگر  
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش      جفت‌جفت و عاشقانِ جفتِ خویش  
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه      راست همچون کهربا و برگِ کاه  
آسمان مرد و زمین زن در خرد      هر چه آن انداخت، این می‌پرورد  
(مثنوی: دفتر سوم، ابیات ۴۴۰۲-۴۴۰۵)

آفتاب و ماه دو گاو خراس      گرد می‌گردند و می‌دارند پاس  
اختران هم خانه‌خانه می‌دوند      مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند  
(همان: دفتر ششم، ابیات ۹۴۶-۹۴۷)

درنگنجد عشق در گفت و شنید      عشق دریایی‌ست قعرش ناپدید  
(همان: دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۲)

هر چه گویم عشق را شرح و بیان      چون به عشق آیم خجل باشم از آن  
گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است      لیک عشق بی‌زبان روش‌تر است  
... عقل در شرحش چو خر در گل‌بخفت      شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
(همان: دفتر اول، ابیات ۱۱۳-۱۱۴، ۱۱۶)

در شاه‌بیت یکی از غزل‌های ناب و پرشکوه خود می‌گوید:

ابرها آبستن از دریای عشق      ما ز ابر عشق هم آبستنییم  
(کلیات شمس: ۲۸/۴)

مولانا از عشق با تعبیری چون «نیاز» و «حاجت» و «گاهی» «تقاضا»، «میل شدید» و «خارخاری در دل» یاد کرده است. او عشق را همان نیاز می‌داند. در زمان مولانا بحث‌های کلامی رایج بوده است و او غالباً به آنها پاسخ جدلی می‌داد. در فیه ما فیه ایراد گرفته‌اند که عشق بی‌صورت نمی‌شود، حال، عشق به خداوند چگونه دارای صورت می‌شود؟ او در پاسخ می‌گوید:

صورت فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قدر نبود. فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن. پس الله را صورت نگویند. چون صورت فرع باشد، او را فرع نتوان گفتن. گفت که عشق نیز

بی صورت متصوّر نیست و منعقد نیست، پس فرع صورت باشد. گوئیم چرا عشق متصور نیست؟ بی صورت بلک انگیزنده صورت است. صدهزار صورت از عشق انگیزخته می شود، هم ممثل هم محقق. اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی نقش نبود، لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل کحرکه الاصبغ مع حركة الخاتم. تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت و تصور خانه نکند و همچنین گندم سالی به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک و صورت گندم همان است پس قدر و قیمت صورت گندم به عشق آمد و همچنین آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری که هنری را طالب نباشد، هیچ آن هنر را نیاموزند و نوزند. گویند که عشق آخر افتقار است.<sup>۱</sup>

مولانا عرضه و تقاضای بازار را جلوه‌های از جلوه‌های عشق می‌بیند و می‌گوید: هر حرکتی که در عالم آفرینش می‌بینید از عشق است. او مرغوبیت و رونق کالای بازاری و هنری را از مظاهر عشق می‌داند.

### عنوان در مثنوی

مقدماتی که شارحان قدیمی مثنوی گفته‌اند در خوانش مثنوی گمراه‌کننده است و ربطی به عالم مثنوی و جهان‌بینی مولانا ندارد. افکار قدما به مسائلی چون فیض اقدس، فیض مقدّس، اعیان ثابت و حضرات خمسه متوجه بوده است. مطالبی که این شارحان نوشته‌اند مطالب ارزشمندی است، اما کمکی به حل مطالب مثنوی نمی‌کند.

ما در مسئله عنوان توجه می‌کنیم. عناوین منثور در سه دفتر اول مثنوی معمولاً کوتاه است و تنها در پنج شش مورد از دفتر اول عنوان مفصل چندسطری دیده می‌شود. در دفتر چهارم عناوین منثور به طور محسوس به تفصیل می‌گراید و گاهی صورت یک مقاله کوچک به خود می‌گیرد. این روش در دفاتر پنجم و ششم نیز به کار گرفته می‌شود. عنوان‌ها در شاهنامه بسیار کوتاه و تعداد آن بسیار کم است، در ویس و رامین هم همین‌طور است. در مثنوی‌های نظامی نیز از همین قرار است. در شعر عطار هم چنین است. سنایی هم همین

۱. جلال‌الدین محمد مولوی (۱۳۸۹)، فیه ما فیه، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: امیرکبیر، ص ۱۳۹.

روش را دارد. سعدی در بوستان گاهی عنوان حکایت‌ها را مشخص می‌کند، مثلاً «حکایت دزد و سیستانی» یا «گفتار اندر غیبت و خللهایی که از آن صادر شود» و گاهی به ذکر مطلق کلمه «حکایت» اکتفا می‌کند؛ اما در گلستان فقط باب‌ها عنوان دارند، مثلاً «باب دوم: در اخلاق درویشان»؛ عنوان حکایت‌ها مشخص نیست. در گلستان غالب نثر است و شعر به کمک متنِ منثور می‌آید. در فتوحات ابن عربی هم چنین است: بدنه کتاب نثر است ولی سرفصل‌ها به شعر است. مولانا بنیاد مثنوی را بر شعر نهاده است و نثر وظیفه یاری‌رسانی برای توضیح مطلب را دارد. در گلستان و مثنوی نظم و نثر هر دو در ادای مطلب همکاری دارند و حال آنکه در کتاب‌های دیگر، مانند شاهنامه، وظیفه عنوان تنها مشخص کردن قسمت‌هاست. عنوان در کتاب‌هایی مانند شاهنامه نقش ندارد، در صورتی که عنوان در مثنوی کار و وظیفه‌ای بر عهده دارد.

اولین عنوان در مثنوی چنین است: «عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او». مولانا در عنوان‌پردازی نیز سنت‌شکنی می‌کند. عنوان در مثنوی مخصوصاً از دفتر سوم به بعد گاهی به صورت یک مقاله است. تا پیش از مولانا چنین چیزی نداشته‌ایم. گاهی این عنوان‌ها تکمله‌ای است برای آنچه مولانا قبلاً به شعر گفته است و گاهی مقدمه‌ای است برای آنچه به شعر خواهد گفت و گاهی کاملاً مستقل است. گرچه به کلی از پس و پیش بیگانه نیست، ولی نه تکرار آن چیزی است که مولانا قبلاً گفته است و نه زمینه‌سازی برای چیزی است که بعداً خواهد گفت.

### وصف حال، نقد حال

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

(مثنوی: دفتر اول، بیت ۳۵)

بیت ۲۵ با «بشنوید» شروع می‌شود، همان‌طور که بیت اول با «بشنو» شروع شد. «بشنو» و «داستان» پیش از این بیت هم در مثنوی آمده است. مولانا در آنجا به جای داستان، واژه‌های «حکایت»، «شکایت» و «قصه» را به کار برده است:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند  
از جدایی‌ها حکایت می‌کند  
نی حدیثِ راهِ پرخون می‌کند  
قصه‌های عشقِ مجنون می‌کند

«شکایت»، «حکایت» و «قصه» همه از مقولهٔ داستان و از واژه‌های کلیدی مولاناست. «نقد حال» نیز یکی از واژه‌های کلیدی مولاناست. گاهی مولانا نقد حال را «وصف حال»، «حسب حال» یا «نقد وقت» می‌نامد:

حاش لله این حکایت نیست، هین  
نقد حال ما و توست این، خوش ببین  
(مثنوی: دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

لازم آمد باز رفتن زین مقال  
سوی آن افسانه بهر وصف حال  
(همان: دفتر دوم، بیت ۲۷۴)

هر کش افسانه بخواند، افسانه است  
و آن که دیدش نقد خود، مردانه است  
(همان: دفتر چهارم، بیت ۷۷۱)

لاجرم ما هر چه می‌گوییم اندر نظم هست  
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان  
(کلیات شمس: ۱۹۳/۴)

و گاهی «نقد» را در مقابل «نقل» به کار می‌برد. در فیه ما فیه می‌گوید:  
سخن ما همه نقد است و سخن‌های دیگران نقل است و این نقل فرع نقد است، نقد همچون پای آدمی است و نقل همچون قالب چوبین به شکل قدم آدمی.<sup>۱</sup>

## زبان حال

گفته‌اند: لسان الحال افصح (یا انطق) من لسان القال.<sup>۲</sup>  
بحث زبان حال از دیرباز مورد توجه متفکران بوده است. اول بار مفسران قرآن به این موضوع پرداخته‌اند. آیاتی در قرآن هست که توجه مفسران را به موضوع زبان حال جلب کرده است: مکالمهٔ سلیمان با هدهد (← نمل ۲۷: ۲۲-۲۸)، اعلام خطر مورچه که سلیمان با لشکریانش خواهند رسید: قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُم

۱. فیه ما فیه، ص ۱۴۶.

۲. زبان حال شیواتر و گویاتر از زبان قال است.

لَا يَشْعُرُونَ (نمل ۲۷: ۱۸)؛ یا آیه عهد الست: وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ (اعراف ۷: ۱۷۲) اشاره است به اینکه خداوند پیش از آفرینش، نسل‌های بشری را احضار کرده و از آنان گواهی گرفته است که آیا من پروردگار شما نیستم؟ و آنان همگی در پاسخ خداوند گفته‌اند: بلی؛ یا آن آیه‌ای که می‌گوید کوه‌ها با داود هم‌سرایی می‌کردند: يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ (سبأ ۳۴: ۱۰).

مفسران در برخورد با این آیات به فکر فرو رفته‌اند که هدهد با سلیمان و مورچه با مورچگان به چه زبانی سخن گفتند، یا در روز الست، پیش از اینکه انسان‌ها پا به عرصه وجود بگذارند و در حالی که تکلم هنوز آغاز نشده بود، فرزندان آدم چگونه سخن گفتند؟ در بحثی که در گرفته است، مفسران به این نتیجه رسیده‌اند که زبان دیگری بوده است به جز این زبان که ما با آن سخن می‌گوییم: زبان حال در برابر زبان قال. معتزله و متفکران دیگر و ارباب عرفان همین بحث را توسعه دادند. ابن عربی به زبان سومی هم قائل شده است. او در فصوص از «زبان استعداد» سخن می‌گوید.<sup>۱</sup> لسان استعداد پوشیده‌تر از لسان حال و اقتضای موجودی است که از قوت به فعل نرسیده و تحقق نیافته است.

ظاهراً بحث نقد حال در زبان فارسی اول بار در روایات خیام دیده شده است:

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش  
هریک به زبان حال با من می‌گفت کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟

یکی از مشخصه‌های رباعیات اصیل خیامانه تأمل در این نکته است که اگر موجودات زبان داشتند، چه می‌گفتند؟

آن قصر که بر چرخ همی‌زد پهلو بر درگه آن شهان نهادندی رو  
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته همی‌گفت که کو کو کو کو

مثنوی با زبان حال شروع می‌شود. این هم یک نوآوری از مولانا است که با زبان حال کتابی

۱. ← ابن عربی (۱۳۹۵)، فصوص الحکم، درآمد، برگردان متن، توضیح و تحلیل از محمدعلی موحد و صمد موحد، تهران: کارنامه، ص ۲۰۳-۲۰۴، ۲۱۷ و ۵۳۵.



را شروع می‌کند. وقتی شاعر از زبان نی که چوب است، سخن می‌گوید، از زبان حال بهره می‌گیرد. سخن گفتن نی تنها با زبان حال ممکن است. ۸ بیت اول مثنوی زبان حال نی است، سپس مولانا وارد میدان می‌شود. از بیت ۹ تا ۱۸ زبان حال مولاناست:

آتش است این بانگ نای و نیست باد      هر که این آتش ندارد نیست باد

مولانا نیز به زبان حال سخن می‌گوید. مثنوی سر تا پا زبان حال است. خود مولانا می‌گوید: من آنچه می‌گویم زبان حال است:

حرف و صوت و گفت را بر هم زخم      تا که بی این هر سه با تو دم زخم

(مثنوی: دفتر اول، بیت ۱۷۳۸)

آنچه در این بحث‌ها معمولاً مغفول می‌ماند این است که اگر سخنی به زبان حال گفته شود، تنها به گوش حال شنیده می‌شود. سعدی می‌گوید:

شبی یاد دارم که چشمم نخفت      شنیدم که پروانه با شمع گفت<sup>۱</sup>

در اینکه سعدی محاوره پروانه و شمع را شنیده است تردید وجود ندارد، او دروغ نمی‌گوید. اما سؤال اینجاست که پروانه و شمع به چه زبانی سخن گفته‌اند و سعدی چگونه شنیده است؟ پروانه و شمع توانایی سخن گفتن به زبان حال را ندارند و بدون شک با زبان حال سخن گفته‌اند، سعدی نیز سخنان آن دو را با گوش حال شنیده است. غرض از این نمونه‌ها آشنایی با نحوه گفتاری است که گفتن آن نیازمند به لب و دهان، و شنیدن آن نیازمند به گوش نیست. مولانا می‌گوید:

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست      خود ندا آن است این باقی صداست  
تُرک و گُرد و پارسی‌گوی و عرب      فهم کرده آن ندایی گوش و لب  
خودچه جای ترک و تاجیک است و زنگ      فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ  
هر دمی از وی همی آید الست      جوهر و اعراض می‌گردند پست  
گر نمی‌آید «بلی» ز ایشان، بلی      آمدنشان از عدم باشد «بلی»!

(مثنوی: دفتر اول، ابیات ۲۱۱۶-۲۱۲۰)

۱. مصلح بن عبدالله سعدی (۱۳۹۳)، بوستان، به تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، ص ۱۱۴.

بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران  
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد  
بگفتم روز بی گاه است بس ره دور گفتا رو  
بگفت آن دام لطف ماست کاندر پات پیچیدم  
تو را هم متهم کردند و من پیمانۀ دزدیدم  
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدیم  
(کلیات شمس: ۱۹۸ / ۳)

گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی؟  
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت  
غازه لاله‌ها منم قیمت کاله‌ها منم  
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم  
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم  
لذت ناله‌ها منم کاشف هر مسترم  
(همان: ۱۸۶ / ۳)

زبان حال گفت‌وگوی بی کلمه و حرف، بی همهمه و بی دمدمه زبانِ رایج مثنوی است.

سخن بی «س» و «خ» و «ن». در فیه مافیہ می‌گوید:

این آمدن تو به زیارت عین سؤال است بی کام و زبان، که ما را راهی بنمایید، و آنچه نموده‌اید روشن تر کنید. و این نشستن ما با شما خاموش یا به گفت، جواب آن سؤال‌های پنهانی شماست...  
گرسنگی سؤال است از طبیعت که در خانه تن خللی هست، خشت بده، گل بده؛ خوردن جواب است که بگیر. ناخوردن جواب است که هنوز حاجت نیست، آن مهره هنوز خشک نشده است، بر سر آن مهره نشاید زدن. طبیب می‌آید نیض می‌گیرد، آن سؤال است؛ جنبیدن رگ جواب است. نظر به قاروره سؤال است و جواب است بی لاف گفتن. دانه در زمین انداختن سؤال است که مرا فلان میوه می‌باید؛ درخت رُستن جواب است بی لاف زبان، زیرا جواب بی حرف است، سؤال بی حرف باید. با آنکه دانه پوسیده بود درخت برنیاید هم سؤال و جواب است. اما علمت آن ترک الجواب جواب؟<sup>۱</sup>

و کلم الله موسی تکلیماً<sup>۲</sup>. حق تعالی با موسی سخن گفت، آخر با حرف و صوت سخن نگفت، و به کام و زبان سخن نگفت؛ زیرا حرف را کام و لبی می‌باید تا حرف ظاهر شود. تعالی و تقدس؛ او منزّه است از لب و دهان و کام. پس انبیا را بی حرف و گفت و صوت گفت و شنود است با حق، که اوهام این عقول جزوی به آن نرسد، و نتواند پی بردن. اما انبیا از عالم بی حرف در عالم حرف درمی‌آیند، و طفل می‌شوند برای این طفلان، که بُعثت معلماً<sup>۳</sup>.

۱. فیه مافیہ، ص ۱۵۰-۱۵۱.

۲. سوره نسا (۴): پاره‌ای از آیه ۱۶۴.

۳. فیه مافیہ، ص ۱۵۶.

سؤال کرد که حق تعالی می‌فرماید آتی جاعل فی الارض خلیفة<sup>۱</sup>، فرشتگان گفتند: أتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نُستبح بحمدک و نُقدّس لک<sup>۲</sup>. هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین<sup>۳</sup> چون حکم کردند بر فساد و به سفک الدماء آدمی؟ فرمود که آن را دو وجه گفته‌اند؛ یکی منقول و یکی معقول. اما آنچه معقول است آن است که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند... قومی دیگر معنی دیگر می‌فرمایند؛ می‌گویند که فرشتگان عقل محض‌اند و خیر صرف‌اند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری، همچنان که تو در خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب. اگر کفر گویی و اگر توحید گویی، و اگر زنا کنی. فرشتگان در بیداری این مثبت‌اند، و آدمیان به عکس این‌اند. ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفت حیوان است. پس حال ایشان که ملایکه‌اند ضد حال آدمیان آمد، پس شاید به این طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجا گفتنی و زبانی نبود، تقدیرش چنین باشد: اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند، این چنین باشد. همچنان که شاعر می‌گوید که برکه گفت که من پُر شدم. برکه سخن نمی‌گوید، معنی‌اش این است که اگر برکه را زبان بودی، در این حال، چنین گفتی.<sup>۴</sup>

## نقل و نقد

شمس در اول مقالات می‌گوید: حرف‌هایی که من می‌گویم از خودم می‌گویم، اما حرف‌هایی که تو می‌زنی آیه است، حدیث است، حرف‌های بزرگان است، این‌ها همه نقل است، من نقد می‌خواهم. نقلی بگذار و نقادی بیار. حرف تو کو؟ تو چه می‌گویی؟ بیا و اگر حرف اصیلی از خود داری، بگو:

هله این صفت پاک ذوالجلال است، و کلام مبارک اوست، تو کیستی؟ از آن تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت، و این دگر اشارت بزرگان است، آری هست؛ بیار از آن تو کدام

۱. سورة بقره (۲): پارهای از آیه ۳۰.

۲. ادامه آیه ۳۰ سورة بقره.

۳. پیش‌تر از وقوع امر.

۴. فیه ما فیه، ص ۲۰۲.

است؟ من سخنی می‌گویم از حال خود، هیچ تعلق نمی‌کنم به اینها، تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری و بحث کن. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنان که مولانا فرماید، مهر برنهند از قرآن و احادیث تا مُشَرَّح شود روا باشد.<sup>۱</sup>

اول بار است که در ادبیات کلاسیک ما کسی سر بلند کرده می‌گوید تو چه برای گفتن داری؟ شمس تبریز، با این برخورد، مولانا را دگرگون ساخت، و گرنه مولانا واعظی چون واعظ‌های دیگر بود؛ پیش از دیدار شمس، مدرّسی بود که مریدان بسیار داشت و شاگرد تربیت می‌کرد، کارش هم گرفته بود. کسی پیدا شد از گرد راه آمد با این مدّعی سهمگین که من آمده‌ام تا تو را از دست «قوم ناهموار» (مریدانی که دور تو را گرفته‌اند) نجات بدهم. تا کی می‌خواهی حرف‌های دیگران را نقل کنی؟

